

پیدایش باب ۴۵

Your browser does not support the audio element

یوسف خود را به برادرانش معرفی می‌کند

۱ یوسف دیگر نتوانست نزد خدمتکارانش جلوی احساس خود را بگیرد. پس دستور داد تا همه از اتاق او بیرون بروند. و هنگامی که او خود را به برادرانش شناسانید هیچ‌کس آنجا نبود. ۲ او با صدای بسیار بلند گریه کرد به طوری که مصریان او را شنیدند و این خبر به گوش فرعون رسید. ۳ یوسف به برادرانش گفت: «من یوسف هستم. آیا پدرم هنوز زنده است؟» اما وقتی برادرانش این را شنیدند، به قدری ترسیدند که نتوانستند جواب بدهند. ۴ سپس یوسف به آنها گفت: «جلوتر بیایید.» آنها جلوتر آمدند. یوسف گفت: «من، برادر شما، یوسف هستم. همان کسی که او را به مصر فروختید. ۵ حالا از اینکه مرا به اینجا فروختید نگران نباشید و خود را سرزنش نکنید. در واقع این خدا بود که مرا قبل از شما به اینجا فرستاد تا زندگی مردم را نجات دهد. ۶ حالا فقط سال دوّم قحطی است. پنج سال دیگر هم محصولی در کار نخواهد بود. ۷ خدا مرا قبل از شما به اینجا فرستاد تا از این راه عجیب به فریاد شما برسد و تا شما و فرزندان زنده بمانید. ۸ پس در واقع شما نبودید که مرا به اینجا فرستادید، بلکه خدا بود. او مرا دارای بزرگترین مقام دربار فرعون و مسئول تمام کشور و نخست‌وزیر مصر کرده است.

۹ «حالا فوراً نزد پدرم بازگردید و به او بگویید: این سخنان پسر یوسف است: 'خدا مرا نخست‌وزیر مصر کرده است. بدون تأخیر نزد من بیا. ۱۰ تو می‌توانی در منطقه جوشن زندگی کنی - جایی که به من نزدیک باشی - تو، فرزندان تو، نوه‌های تو، گوسفندان، بزهایت، گاوهایت، و هرچه که داری. ۱۱ اگر تو در جوشن باشی، من می‌توانم از تو مواظبت کنم، هنوز پنج سال دیگر از قحطی باقیمانده است. من نمی‌خواهم که تو و خانواده‌ات و گله‌هایت از بین بروید.»

۱۲ یوسف به سخنان خود ادامه داد و گفت: «حالا همه شما و همچنین تو، بنیامین، می‌توانید ببینید که من واقعاً یوسف هستم. ۱۳ به پدرم بگویید که من اینجا در مصر دارای چه قدرتی هستم. هرچه که دیده‌اید به پدرم بگویید. سپس فوراً او را به اینجا بیاورید.»

۱۴ یوسف دست خود را به گردن برادرش بنیامین انداخت و شروع کرد به گریه کردن. بنیامین هم درحالی که یوسف را در بغل گرفته بود، گریه می‌کرد. ۱۵ یوسف سپس در حالی که هنوز گریه می‌کرد، برادرانش را یکی یکی در آغوش گرفت و بوسید، بعد از آن برادرانش با او به گفت‌وگو پرداختند.

۱۶ وقتی خبر به کاخ فرعون رسید که برادران یوسف آمده‌اند فرعون و درباریان همه خوشحال شدند. ۱۷ فرعون به یوسف گفت: «به برادرانت بگو چارپایان خود را بار کنند و به کنعان برگردند.

۱۸ سپس پدر و خانواده‌هایشان را بردارند و به اینجا بیایند. من بهترین زمین مصر را و بیشتر از آنچه که برای زندگی آنها لازم باشد، به ایشان خواهم داد. ۱۹ به آنها بگو چندین گاری از مصر با خود ببرند تا زنان و بچه‌های کوچک را سوار کنند و همراه پدرشان بیاورند. ۲۰ آنها از بابت چیزهایی که نمی‌توانند با

خود بیاورند نگران نباشند زیرا بهترین چیزها در سرزمین مصر مال آنها خواهد بود.»
۲۱ پسران یعقوب همان طور که به ایشان گفته شده بود، انجام دادند و یوسف همان طور که فرعون دستور داده بود، چند گاری و خوراک برای سفر به ایشان داد. ۲۲ همچنین به هر کدام از آنها یک دست لباس داد. اما به بنیامین سیصد سگه نقره و پنج دست لباس داد. ۲۳ یوسف ده بار الاغ از بهترین چیزهای مصر و ده بار الاغ غلات و نان و آذوقه برای سفر پدرش فرستاد. ۲۴ او برادران خود را روانه نمود و به آنها گفت: «در راه با یکدیگر دعوا نکنید.»

۲۵ آنها مصر را ترک کردند و به نزد پدرشان یعقوب در کنعان رفتند. ۲۶ به پدرشان گفتند: «یوسف هنوز زنده است. او نخست وزیر مصر است!» یعقوب مات و متحیر شده بود، زیرا نمی توانست حرفهای آنها را باور کند.

۲۷ اما وقتی آنها تمام سخنان یوسف را به او گفتند، و وقتی گاریهایی را که یوسف برای آوردن او به مصر فرستاده بود، دید حرفهای آنها را باور کرد. ۲۸ او گفت: «پسرم یوسف هنوز زنده است. این تنها چیزی بود که می خواستم. می روم و قبل از مردنم او را می بینم.»